

سال اول بود که معلم شده بودم. هر ماه آزمون داشتیم. به من گفته بودند نتیجه‌ی این آزمون‌ها برای مسئولان مدرسه مهم است؛ خیلی هم مهم است؛ خصوصاً اگر تازه‌کار و ناشی هم باشی.

نمی‌دانم، شاید برای همه‌ی همکارانم نیز مهم بود که از کلاس سی نفری، حداقل دو نفر رتبه‌ی ممتاز مدرسه را کسب کنند تا کلاس آن‌ها نیز سهمی در موفقیت داشته باشد. یک جورهایی فکر می‌کردیم خوب بودنمان را با رتبه آوردن دانش‌آموزانمان می‌سنجند. یکی از درس‌های فارسی کلاس سوم داستانی داشت که در پایان آن هم ضرب‌المثلی نوشته شده بود. داستان این‌طور شروع می‌شد: «مردی در کوچه‌های شهر می‌گشت و آواز می‌خواند. میوه‌فروشی از صدای او خوشش نمی‌آمد. او تصمیم گرفت کاری کند تا آن مرد دیگر به محله‌ی آن‌ها نیاید. روزی از روزها که باز آن مرد آمد، میوه‌فروش چند میوه‌ی نشسته برداشت و نزد مرد رفت. میوه‌ها را به او داد و گفت: «این میوه‌ها تمیز و شسته هستند.»

مرد تشکر کرد و به راه افتاد.

در راه به پسری رسید. پسرک گفت: «از میوه‌هایت به من هم می‌دهی؟» مرد میوه‌ای به او

درس‌های پونزی، دردهای پونزی

حسن دهقان
آموزگار، یزد





داد. پسرک از آن میوه خورد و به شدت دل‌درد گرفت. پسرک به سمت میوه‌فروشی رفت. آخر میوه‌فروش پدر او بود. وقتی نزد پدرش رسید، ماجرا را برایش تعریف کرد. میوه‌فروش به شدت از کار خود پشیمان شد و این ضرب‌المثل را به‌خاطر آورد: «هر چه کنی به خود کنی...» بارها به بچه‌ها گفته بودم از روی این درس بخوانند و هر بار برایشان مثال می‌آوردم و توضیح می‌دادم: «بچه‌ها، اگر ما به کسی بدی کنیم، به ما بدی می‌رسد. این دنیا مثل پژواک صدا در کوه است، اگر در دامنه‌ی کوهی بلند بگوییم دوستت دارم، کوه هم می‌گوید دوستت دارم. اگر فحش و ناسزا بگوییم، فحش به ما برمی‌گردد. بعد هم از آن‌ها پرسیده بودم: «بچه‌ها، چرا مرد میوه‌فروش از کارش پشیمان شد؟»

چند روزی از تدریس این درس گذشت. یک شب، اتفاقی چشمم به برنامه‌ی آزمون افتاد. وای! خیلی از بوجه‌بندی آزمون عقب بودیم! فقط همین فردا فرصت داشتیم درس‌های عقب‌افتاده را جبران کنیم. فردا باید کاری می‌کردم که با بقیه‌ی روزها فرق داشته باشد؛ چون باید حداقل چهار برابر روزهای عادی تدریس می‌کردم. قرار گذاشتم: فردا بچه‌ها نباید در کلاس حرفی بزنند و اظهارنظر کنند. نباید از بچه‌ها سؤال بپرسم و وقت کلاس را تلف کنم. فقط باید من حرف بزنم و فقط باید درس بدهم و دیگر هیچ. روز بعد، زودتر از همیشه همکارانم در مدرسه حاضر شدم. خدا را شکر، کلاس نقاشی، زبان، ورزش و چیز دیگر هم نداشتند که من نتوانم به کلاس بروم. فقط باید درسشان می‌دادم. بعد از مدتی طولانی، بچه‌ها وارد کلاس شدند. فوراً قیافه‌ای حق به جانب گرفتم. صدایم را کلفت کردم و با جدیت گفتم: «امروز هیچ‌کس حق ندارد حرف بزند، سؤال بپرسد یا حواسش پرت شود! با مداد بازی کند، چشم‌هایتان باید به لب‌های من دوخته شود، به لب‌های من، فهمیدید؟»

اضطراب داشتم، کاملاً حس می‌کردم دارم عجیب و تند حرف می‌زنم و قوانین را به بچه‌ها دیکته می‌کنم که مبادا زمانی را از دست بدهم. برای آنکه جدیت‌م را به رخ بچه‌ها بکشم، با جدیت به علیرضا گفتم: «در عرض سی ثانیه یک بسته پونز را از دفتر بگیر و بیاور. مبادا از سی ثانیه بیشتر شود!»

مثل اینکه بچه‌ها هم فهمیده بودند معلمشان امروز تغییر رویه داده است. سکوت در کلاس حاکم شده بود.

سی ثانیه شده یا نشده، علیرضا بدون اینکه اجازه‌ی ورود بگیرد، به داخل کلاس پرید و بسته‌ی پونز را روی میز گذاشت و نشست. نصف جعبه‌ی پونز را روی میز خالی کردم تا در فرصتی مناسب برگه‌های مربوط به درس ریاضی را که روی تابلو ته کلاس و نیمه کنده شده بودند، سروسامان دهم. بقیه را هم داخل کشو انداختم و در کشویم را محکم بستم و شروع کردم به درس دادن. کل ساعت‌های اول، دوم و سوم درس دادم. هنوز خیلی مانده بود و بچه‌ها خسته شده بودند، اما به روی خود نمی‌آوردند.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، بچه‌ها خسته و خسته‌تر می‌شدند. کم‌کم حواس‌ها داشت پرت می‌شد، پیچ می‌کردند، گردنشان را می‌چرخاندند، خمیازه می‌کشیدند، نگاهشان را از من می‌گرفتند، و ناراضی‌شان را نشان می‌دادند. اما نباید این اتفاق می‌افتاد. هنوز خیلی از درس مانده بود. دستم را بالا بردم و با قدرت هرچه تمام‌تر به میز کوبیدم. بچه‌ها به شدت ترسیدند و خود را جمع و جور کردند. درد شدیدی را احساس کردم، نه از برخورد دستم با میز، از اینکه حداقل ده دوازده پونز تا عمق در دستم فرو رفته بودند. دستم را که بالا آوردم، خون از جای سوراخ‌ها جاری شد. توقع داشتم بچه‌ها دلداری‌ام بدهند و آرامم کنند. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: «آقا اجازه، هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی!»

بچه‌ها بدجور خندیدند، بدجور! دیگر جای زخم پونزها درد نداشت. در عمرم، هیچ‌وقت به این اندازه سر دو راهی گیر نکرده بودم که آیا الان باید بخندم یا زار زار گریه کنم.